

بخش دوم و پایانی داستان کوتاه «نشانه‌ای برای شوان»

چون صدفے تازه صید شده



می‌چرخاند دور تا دور اتاق. «اگر دلیل آوردید که هیوا مرد خدا بوده، به بزرگی همین کتاب قسم که از آقای نماینده می‌خوام کلید همه‌سار و اتاق بده به آسو. اما اگر همه حرفتان جوانمردی و سخاوت‌ش، که من هم اقرار می‌کنم به گره‌گشایی دستش، حیف که کافی نیست و نمی‌توانم در ای تصمیم بزرگ روستا، خاطر‌ش به دخالت بدم. کسی سخنی داره؟»

صدایی از کسی در نمی‌آید. شوان دست می‌گذارد روی قرآنی که به‌تین به اشاره خودش گرفته بالاتر از سر همه و می‌گوید: «به فرستنده‌ای کتاب و گیرنده‌اش قسم، آگه خداوند نشانه‌ای نشانمان بده که بدانیم هیوا ارج و قربی نزدش داره، از کار با آقای نماینده عقب کشیم و ریش و قیچی روستا را دهیم دست آسو.» سکوت جمع آن قدر طولانی می‌شود که شوان به نماینده شرکت می‌گوید و وقتش رسیده که بروند سر وقت پایگاه و حین برخاستن مردم، صلواتی از جمع می‌ستانند که صدایش از تاق می‌رود بیرون و می‌رسد به زنان و جوانانی که دور خانه کدخدا منتظر و پراکنده، گوش تیز کرده‌اند به آخر کار پایگاه گردشگری.

تا جمع برخیزد و برود به پایگاه و نماینده شرکت کلید را بدهد دست دارا و شوان برگردد به خانه و نماز بگذارد و شام بخورد، کدخدا مشغول فکر کردن به هیوا و آسوست و زیر پتوی خواب هم که می‌رود، از کارهای زیادی که در پیش دارد آسوده نیست. شوان می‌خواهد ولی یک دم سرب‌ی خاطر بر بالین نمی‌گذارد.



ایستاده پیش دروازه شرکت، و کرور کرور گوسفند و بز از خاورکران تا باخترکرانه، سیل آسا سوی روستا روانند. زنگوله‌های بزها از چپ خبر آمدن خیل عظیمی می‌دهند و زنگ آویزهای ماده گوسفندان

مرگ و میر راحت شده بود، جیغ زن شوان همه را میخ‌کوب کرد. کدخدا هنوز چشمش افتادن دارا را در آب دنبال می‌کرد که هیوا راه بزروی لب پرتگاه را دوید و وقتی که دارا در پیچ سیلاب به دام افتاده بود، رسید به حوضچه گرداب. آخر درست پیش از آن که زمین شیب بگیرد سمت پایین روستا و آب بازگردد، سیل می‌خورد به دیواره سنگی تپه و وای گشت و نیمی‌ش گرداب می‌شد و تازه بعد از آن می‌افتاد در شیب پشت به روستا. تا بچه برسد به گرداب و غرق حوضچه شود و سر برآورد، هیوا رسیده بود و به پرشی در گرداب دارا را به بغل گرفته بود. بعدش معلوم کسی نشد که کجا سر خوردند و چه شد. شوان مبهوت دارا و هیوا بود و نمی‌دانست زنش را به چه حیل‌ای آرام کند که زنان ده مادر را دوره کردند و دل‌داری‌ش دادند. وقتی که همه امیدها قطع شد و مادر دارا باور کرد که بچه از دست رفته و مادر آسو غم رفتن شوهر را می‌خورد، هیوا بالای تپه، درست پشت قبرها ظاهر شد. مردم هجوم بردند سمتش. هیوا بچه را زیر درخت چتری کوچک نوك قله زمین گذاشت. رنگ دارا برگشته بود و هیچ عضوی‌ش تکان نمی‌خورد. مادر آمد به بالین بچه که نصف لباسش پاره شده بود و زخمی روی دستش نشسته بود. بچه را به بغل گرفت و مویه کرد. شوان پرسید: «نفس می‌کشه؟» که زن گونه را به دهان بچه نزدیک کرد و سر تکان داد.

شوان رو می‌کند به به‌تین که تا طاق پنجره یک آرنج فاصله دارد. «او کلام خدا بگیر دستت.»

به‌تین روی زانوهای بلند می‌شود و قرآن از طاقچه برمی‌دارد. با اشاره شوان، دارا برمی‌خیزد به پیش‌سوازی و قرآن را سردست می‌آورد برای پدر. شوان می‌گوید: «کلام خدا حکم باشه میانمان.» نگاه

همه ساکت می‌شوند. شوان می‌خواهد جواب پیمان را بدهد، اما مدام تصویرهای سیل زمان جوانی‌ش پیش چشمش می‌آید. دو سال پیش از آن که هیوا و خانواده‌اش شب هنگام در جاده نقله ماشین بشوند، سیلی آمد بنیان‌کن. روز اول باران، همه گمان خیر می‌بردند اما روز دوم شستشان خبردار

شد که خطری در راه است. هنوز نوبت چاشت نشده بود که سیل آمد به روستا. یک ساعت قبلش چوپان به قیمت جان خودش را رسانده بود و خبر طغیان رود را در بالادست داده بود. اما تا شوان خبر را به همه برساند و مردم هم زار و زندگی را جمع کنند، سیل به شتاب رسید. نیمی به دامنه پناه برده بودند و نیمی هنوز در تیررس خشم سیلاب بودند و جانشان را به کوه پناه می‌بردند. هیوا که خانواده را زود فرستاده بود به دامنه، بازگشته بود و کمک به پیران و بیوگان و بچگان می‌کرد. همه از آب بیرون آمده بودند که ننه پیمان، زن تنهایی که از دار دنیا یک بز و یک بره بیش نداشت و پشت خودشان می‌کشید، بنا گذاشت به جیغ و قیژان که یکی‌شان سر خورده و دم افتادن است. هیوا برگشت تا بز را از شاخ بگیرد و به ننه برگرداند. همین هم شد و بز نجات پیدا کرد و هیوا سراپاخیس، دامنه را گرفته بود و پشت بز، تپه گل و شل را چهار دست و پا می‌آمد. دامنه را که رد می‌کردند و تپه را دور می‌زدند، از سیری ناپذیری سیل در امان می‌ماندند چون آخر تپه، شیب پشت به روستا بود و آب غران از آن نقطه سرکج می‌کرد سمت دره پایین روستا. همان موقع که همه خیالشان از



محمد قائم خانی

داستان‌نویس